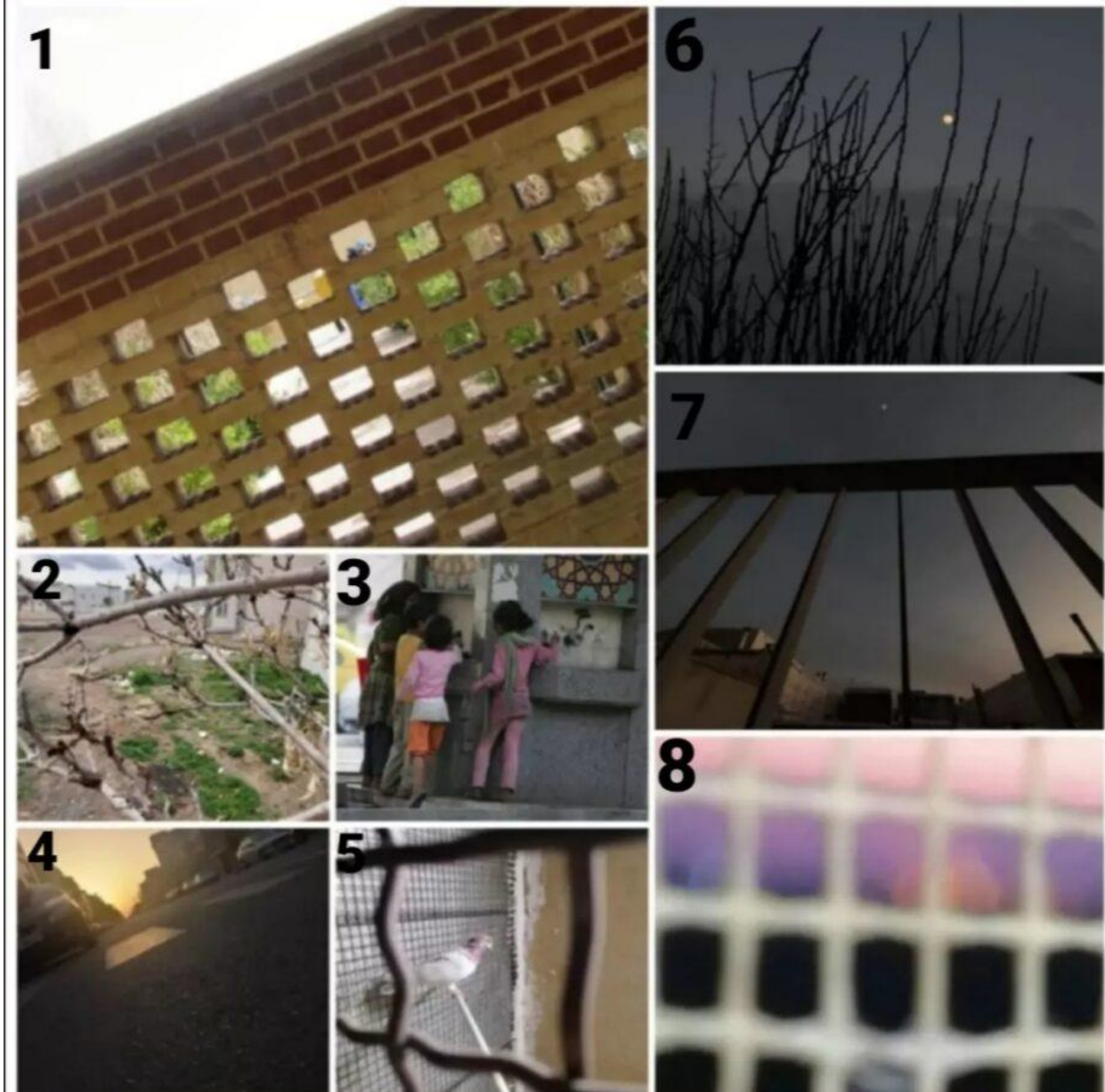


پروژه عکاسی

(سحر و امید)



مقدمه:

ما در این گروه، با همکاری یکدیگر یه موضوع و یه داستان انتخاب کردیم و با توجه به اون موضوع چند تا عکس گرفتیم. سپس روی اندازه و ترتیب عکس ها کار کردیم. بعد از تکمیل شدن مجموعه مون، از هم پروژه هامون، امیر و مهر عزیز، و همینطور از راهنماها، علی و افشین، و از چند نفر از دوستان و آشنایان خواستیم با توجه به عکس ها بنویسن که با دیدنشون چه داستانی به ذهنشون میاد. بریم داستان ها رو بخونیم 😊

| روایت امیر |

صبحی زود بود، خستگی دیشب که برای سفر بود من را زمین زد. حدود ساعت ۸:۳۰ دقیقه ی صبح بود، پدر بزرگم منو بیدار کرد و گفت با ایلیا (بهترین رفیقم) برو بیرون و منم از خدام بود. رفتیم پارک ملت یکم حرف زدیم طرف های ظهر جمعیت زیاد شد و ما هم رفتیم داخل نمازخانه ی سر باز نشستیم حدود ساعت ۱ ظهر بود که با دوستم نماز خواندیم.

مادر بزرگم زنگ زدند گفتن که قراره بریم با گل فامیل و در راه میایم دنبالتون. وقتی رسیدیم، با صحنه های روبه روشدیم که اصلا قابل توصیف نیست، رود آبی که از بغل باغ می گذشت، شکوفه دادن درختان، صدای باد. فاصله ی باغ تا شهر ۴ الی ۵ کیلومتر بود. نهار خوردیم و راه افتادیم، حدود ساعت ۵ بود من و ایلیا تصمیم گرفتیم که پیاده بریم و بلاخره رسیدیم به یک آبخوری که از شدت تشنگی مثل یک بهشت بود ولی از شدت شلوغی به راه افتادیم. داشت شب میشد و ما هنوز به خونه نرسیده بودیم. هرچقدر راه می رفتیم انگار زمین هی بلند و بلند تر میشد.

من: چرا نمی رسیم

دوستم: یکم دیگه طاقت بیار نزدیکیم

و بعد یک پیاده روی فوق العاده طولانی بلاخره رسیدیم

روز بعد قرار شد که بری عید دیدنی یکی از همسایه ها، وقتی رسیدیم خونشون دیدم که یک قفس بزرگی دارن برای نگهداری کفتر ولی فقط یکی تو اون قفس بود

من فوق العاده از این صحنه ناراحت شدم و موقعی که خواستیم بریم بهشون گفتم که این تنهاست و آزادش کنید. نمی دونم بعد رفتن ما چه کاری انجام دادن ولی مطمئنم آنها حرفمو درک کردن. شب شد و موقع خواب منو پدر بزرگم پدرم و شوهر خاله هایم قرار شد بریم در (بهار خواب) (که مثل سکوی نسبتا بلند در فصول گرم در آنجا می خوابند) من کنار پدر بزرگم میخواستم بخوابم؛ پدر بزرگم گفت اگر مثل زمان بچگی هایت لقت نمی زنی اشکال نداره (من در زمان بچگی لقت های بسیار محکمی در خواب میزدم و چندین بار پدر بزرگمو ضربه فنی کردم) برای همین بهشون حق میدادم. خلاصه دراز کشیدیم و به سمت

چپ چرخیدم و اولین چیزی دیدم شاخه های درخت سیب بود که امثال برای سرما زدن سیبی نداده بود. صبح زود موقع طلوع آفتاب پدر بزرگم به من گفتن که میخواهند برن باغشون برای اینکه میخواد درخت ها آب بخوره و قبلش باید یک سری کار هارو انجام بدهند از آنجایی که من عاشق دیدن این صحنه هستم منو با خودشون بردن، سوار ماشین شدیم. من برای اینکه چکمه نداشتم مجبور شدم برم داخل ویلای باغ و در پشت درب توری داشتم می دیدم ولی در کل جزو بهترین عید های من بود.

| روایت افشین |

بالاخره تموم شد؛ سه سال کابوسی که فقط به خاطر یه لحظه سهل انگاری پیش اومده بود، و لحظه دیدن آسمون، خارج از اون دیوارهای بلند بد رنگ و بد ترکیب، رسیده بود. رفتن به خونه مادری اولین کاری بود که باید بعد از آزاد شدن میکرد، بوی بهارنارچ درختهای حیاط و بوی آشی که از آشپزخونه بلند شده بود، ترکیب عجیب اما آشنا و خوشایندی بود؛ مخصوصا الان بعد این مدت دوری. چه چیزی میتونست جذابتر از چُرت کوتاه بعد از ناهار در اون تراس پر از خاطره باشه. چشماش رو که باز کرد، مقابلش دیوار کوتاهی بود که چند ماه پیش وقتی اون زندان بود، ساخته بودن، دیگه راحت نمیشد حیاط، درختها، بابا حبیب رو در حال باغبونی و مامان گوهر و موقع پچ پچ با همسایه ها دم در، ببینه و به سختی باید از لابه لای آجر چینها اونهارو تصور میکرد. حس نا آشنایی بود، عجیبترا اینکه این حصارها همه جا بودن، اصلا همه چی براش مثل حصار شده بود حتی شاخه های درخت، نرده های تراس خونه خودش، پشه بندی که از بچگی تابستونا به عشق خوابیدن توی اون حاضر بود از بازی کردن دست برداره و بره زود بخوابه.

الان پرسه زدن در خیابون که براش مثل آروزی دوری شده بود، یکی از هیجان انگیزترین کارها بود، مخصوصا دیدن بچه ها و بازی کردنشون که بیشتر از هر موجودی طعم آزادی و رها بودن رو تجربه میکردن. اینقدر درگیر کیف کردن از همه جزئیات محله خونه مادریش بود که با یه ماشین تصادف کرد؛ جالب بود که لحظه زمین خوردنش با صحنه غروب زیبا در آسمون همزمان شده بود؛ خوشبختانه آسیب جدی ندید، ولی تلنگری بود برای برگشتن به واقعیت و تموم شدن لحظات شیرینی که مثل خوابگردها درشون گم شده بود. امان از این حصارها که هنوز همه جا بودن؛ دیگه تحمل دیدن هیچ کفتر بازی رو نداشت، قفس براش بدترین اختراع بشر بود و هر موجود در بندی یادآور کابوس سه ساله ای بود که از سر گذرونده بود...

اروایت علی |

همیشه از پشت یه حصار نگاهشون می کردم، از پشت یه دیوار مشبک پنجره پنجره؛ واسه همین هیچ وقت درست نتونستم ببینمشون. هرچقدر که سعی می کردم، بازم یه قسمتشون واسم نامشخص بود، دیده نمی شد. چند سالی بود که وضع همین بود، خسته شده بودم از زندانی شدن توی اتاقی که منظره روبروش فقط یه دیواره. این مریضی لاکردار حسابی اسیرم کرده بود. اون روز، بعد از اینکه بازم دیدمشون که توی فضای سبز پشت دیوار کنار هم ایستادن و با هم حرف می زنن، تصمیم گرفتم که بزمن بیرون، از شر این اتاق لعنتی خارج بشم، به هر قیمتی که شده، و برم بیرونو تماشا کنم؛ تصمیم گرفتم که به مریضیم یه «نه» گنده و محکم بگم؛ پس عصاها رو از گوشه دیوار برداشتم، زدم زیر بغلم، و وقتی که دیدم از حیاط خونه زدن بیرون، منم پشت سرشون، با رعایت یه فاصله مطمئن (چون مطمئن نبودم با دیدن من چه فکری می کنن، شاید فکر می کردم مرضی دارم که اینجوری دنبالشون راه افتادم، یا می خوام اذیتشون کنم، یا...)، دنبالشون افتادن و هرجا که رفتن، منم رفتم. بیرون قشنگ بود...اینکه بیرون رو بدون واسطه دیوار و حصار می دیدم یه حس آزادی بی نظیر رو بهم می داد، ولی هرچه بیشتر جلو می رفتن، انگار دور و برم خراب تر می شد، از شهر خارج شدیم و رفتیم یه جای نیمع مخروطه؛ من رفتم بالای یه بلندی و از پس شاخه های خشک یه درختی تماشاوشون کردم، بعدش رفتن دم یه سقاخونه، کنار دو-سه تا بچه ای که به نظر می رسید وضع مالیشون خوب نباشه... نمی دونستم اونجا چیکار می کنن، اما دلم گرفت حسابی...توی این دنبال کردن، چند باری هم خوردم زمین، ولی از دنبال کردنشون دست برداشتم (حتا یه بار که خورده بودم زمین، تونستم یه تصویر قشنگ از رنگ نارنجی غروبی که ته خیابون پایین می رفت رو شکار کنم)؛ اما راستش نمی دونم چرا هرجا که اونا می رفتن، من انگار از پشت یه حصاری می دیدمشون، وقتی می ایستادن که واسه کفتره دونه بریزن، من از پشت میله های قفس می دیدمشون، وقتی می رفتن توی یه دشت بزرگ در فضای باز شبو به سر برسونن، من از پشت قامت بلند علفای خودرو می دیدمشون، حتا شبا وقتی به خونه برمینگشتم و داشتم روزمو مرور می کردم، باز انگار آسمون بیرون رو هم از پس نرده های بالکن می دیدم...آره، درسته، دیوار دیگه نبود، اما جاش رو حصارهای دیگه انگار گرفته بودن...

الان چند وقتی هست که دیگه از تعقیبشون دست برداشتم، راستش خسته شدم، انگار هرجا می رفتم، هرچقدرم که رنگای قشنگی می دیدم و مناظر عوض می شدن، این دیوارها و حصارها بازم بودن...اما من ناامید نمی شم، به رنگ قشنگ صورتی و بنفشی که پشت حصارا

داره پا می گیره دل می بندم، شاید یکی از همین روزا یه اتفاقی بیافته (نمی دونم چی) و تمام
حصارای دنیا فرو بریزین و من بتونم با آزادی تمام، دنیای دور و برم رو تماشا کنم.

| روایت مهر |

یکی بود یکی نبود. من بودم و خونه مون. نرده های بالکنمون. توری دم در خونه مون. شاخه های درخت پشت پنجره مون. مامانم میگفت میخوای بری بیرون چیکار کنی؟ بابام میگفت بشین توی خونه امن و راحت به کارات برس. ولی من دلم میخواست بیرونو ببینم. ببینم چیه پشت همه این حصارایی که منو توش نگه داشتن. پس زدم بیرون. دنیای خیابونا و آدما و ساختمونا. از وقتی چشمم افتاد به خنده بچه ها دنیا دیگه گلستون شد. دیگه نه حصار و نرده ای بود نه چیزی که منو پشت اونا نگه داره. همه چیز داشت خوب و قشنگ پیش میرفت تا اینکه فهمیدم. مثل اینکه فقط من اونی نبودم که توی قفس بوده. قفس پرنده ها رو دیدم. پرنده هایی که به جز اون قفس و حصارای دورشون تا به حال چیزی ندیده بودن. آرزو کردم کاش تنها قفس و حصار دنیا آسمون باشه همین و همین.

| روایت دوست سحر (۱) |

من هم تو هم، همه دردم باور کن!

از مدیسا به سحر

منم آن دختری که لباس صورتی چرک پوشیدم. صورتی چرک که نه. از صورتیهایی که تو می پوشی و خوشت می آید، نه. صورتی که موقع گل فروختن به مردم و نشستن برای خستگی در کردن لب جوب چرک شده. من تک فرزندم. البته تک سرپرست. پدرم مواد مصرف می کرد. یک روز از خانه بیرون رفت و دیگر نیامد. یک غروبی بود گمانم. بعدش ماه آمده بود وسط آسمان. یادم هست من از پشت شیشه پنجره خانه استیجاری مان به ماه که خودش را پشت نرده ها قایم می کرد، نگاه می کردم. من مشغول بازی با ماه بودم اما صدای گریه ی مادرم را می شنیدم. او شب قبلش کتک خورده بود. آخر پدرم آخرین تکه طلایش را هم به زور از او گرفته بود تا بفروشد و مواد بخرد .

سحر تو دوچرخه داری؟ من هم خیلی دلم می خواست دوچرخه داشته باشم. قبل تولدم مامانم به خانم مددکار گفته بود که کاش می شد برای مدیسا دوچرخه بخرم. خانم مددکار یک پیامک که شماره داخلی خودش تویش بود را برای حامی معنوی ام فرستاده بود. حامی ام اما پول دوچرخه را واریز نکرد. فقط دویست هزار تومان واریز شد. حامی ام لابد گفته بود من برای خواهر زاده های خودم هم فقط در این حد هدیه می خرم و بیشتر برایم مقدور نیست .

ما خانه مان نزدیک راه راهن است. خیلی مسیر پرتی دارد. وقتی از کنار خانه ها می گذرم و آشغالهای کنار خانه را نگاه می کنم دلم می گیرد. کاش خانه ما هم توی یک آپارتمان بزرگ بود. یا نه اصلا کاش خانه ما یک خانه ویلایی بزرگ بود که می توانستم توی حیاط بازی کنم. شبها توی حیاط موکت پهن کنم و به آسمان خیره بشوم. آن وقت بروم کنار درخت خانه مان و از لای شاخه هایش به آسمان نگاه کنم و با آسمان قایم باشک بازی کنم .

سحر خیلی خسته ام مثل عکس کج دیوار مدرسه تو. انگاری دارم می افتم. نای سرپا ایستادن ندارم. مثل اون غروبی که پشت نرده ها گیر افتاده. من و مادرم شبیه اون دو تا کفتری شدیم که تو قفس گیر افتادیم و منتظریم یکی بیاد و پرمون بده به آسمان .

سحر لطفا برام جواب بنویس و از خودت و خوشیهات بگو .

از سحر به مدیسا

مدیسای عزیزم، چه اسم قشنگی داری!

از خواندن داستان سخت و تلخت متاثر شدم .

غصه تو هم رفت پیش غصه سیتا و ستسکو که توی فیلم مدفن گرمهای شب تاب دیده بودم .

مدیسا لطفاً تو مثل آدم بزرگ رفتار نکن انگاری فقط تو می فهمی، انگاری تو فقط درد داری و تو فقط درد می کشی .

شاید دردهای عظیم تو را نتوانم درک کنم ولی تلاش می کنم با خواندن و دیدن فیلمها از پيله تنهایی خودم بیرون بیایم و بفهمم که تو چی می کشی! حتی آگه تلاشم خیلی نتیجه نده و نتونم بفهمم تو چی می کشی!

مدیسا می دانی مادرم برای خاله ام که مشکل جسمی دارد یک کتاب به اسم بیرون ذهن من را گرفت .

من قبل از خاله خواندن کتاب را شروع کردم ولی بعد از خاله تمام کردم. آخر وقتی مادر هدیه اش را داد، خاله کتاب را شروع کرد به خواندن. اصلاً هم از من نپرسید که می خواهی تو اول خواندنش را تمام کنی!

ببخش حاشیه رفتم. کتاب در مورد دختر مبتلا به فلج مغزی بود که هیچ توانایی به ظاهر نداشت. او اما صندوق پری از کلمات بود که یک روز بلاخره به کمک کامپیوترش بیرون ریخت و خودش را نشان داد. او خیلی باهوش بود. من مدت خواندن این کتاب و بعد هم که معرفی اش کردم خیلی درد کشیدم. درد این که چرا نمی توانم برای ادمها و راحتی شان کاری بکنم.

یک روز هم با ریحانه و رضوانه توی خانه خاله اینها داشتیم انیمه پروانه را می دیدیم. او یک دختر افغان بود که پدرش را افغانها گرفتند. او مجبور بود کار کند. اما برای این که لو نرود موهایش را کوتاه کرد. لباس پسرانه پوشید و کار کرد .

درد دخترهایی مثل پروانه را در کتاب نان آور هم بیشتر از پیش چشیدم .

مدیسا البته من ادعایی ندارم. فقط تلاش می کنم بیشتر بخونم و بیشتر ببینم تا بلکه به اندازه خودم تو ساختن دنیایی بهتر نقش داشته باشم .

مدیسا نامه ام را با بخشی از ترانه brutal Olivia Rodrigo تمام می کنم و منتظر نامه ای دیگر از تو می مانم .

مردم میگن اینا سال های طلایه زندگیمه

But I wish I could disappear

اما ای کاش میتونستم ناپدید بشم

Ego crush is so severe

تزلزل درونی خیلی طاقت فرساست

God, it's brutal out here

خدایا این بیرون خیلی وحشیانست

(Yeah)

آره

| روایت دوست سحر (۲) |

خیلی کوچیک بودم که منو بردی خونتون... تو یه دختر بچه شاد بودی که دوست داشتی یه پرنده داشته باشی... غروبها منو تو قفس میبردی تو بالکن.. خودت آسمون رو تماشا میکردی و با ماه قشنگ حرف میزدی.. نمیدونستی که من از پشت نرده های بالکن تو پشت بوم همسایه سایه گربه بداخلاقشون رو میبینم و میترسم... برای اینکه بال بال نزنم منو از قفس بیرون میاوردی و نوازشم میکردی... اون روزی که از معلمت اجازه گرفتی که منو ببری مدرسه از جیغ و داد هم کلاسیهات تو زانو تفریح خیلی ترسیدم... پشت نرده های آجری قشنگ میخواستی منو از قفس دربیاری و به یکی از دوستانت نشون بدی که من با دیدن حیاط بزرگ و پر و از گل و گیاه مدرسه ات دلم هوای پرواز کرد... اوج گرفتم دور شدم ازت.. و کمی دور از مدرسه ت روی درختی نشستم... چقدر دنیای بیرون خونه شما با چیزی که من دیده بودم متفاوت... حیاط تمیز شما کجا و اینهمه زیاله ای که مردم تو طبیعت رها کرده اند کجا... چرا شما آدمای همین که یه جایی مال خودتون نباشه دیگه ازش مواظبت نمیکنید.. چرا قدر طبیعت زیبایی که دارین رو نمیدونین؟ سرم داشت گیج میرفت از دیدن زیاله ها به سمت چهارراهی پایین تر از مدرسه پرواز کردم.. چند تا کودک با لباسهای کهنه و نامرتب دیدم... چقدر ظاهر این بچه ها با ظاهر تو و دوستانت فرق داره... اصلا مگه این بچه ها الان نباید با لباس مرتب تو مدرسه باشن و مشغول درس... این گوشه چهارراه چه میکنن... چرا تا چراغ قرمز میشه میدون سمت ماشینها و التماس راننده ها میکنن؟ یعنی دارن چیزی میفروشن؟ چقدر غصه خوردم امروز... چقدر آدمای دنیاشون هزار چهره ست... داشت غروب میشد... تو خیابون نزدیک مدرسه.. کنار دیوار مدرسه خواستم نفسی بکشم به امید اینکه شاید تو هنوز اونجا باشی.. ولی دوتا دست خیلی سریع به سمت اومدن... حالا چند روزه باز تو قفسم... تو قفسهای کناری چندتا پرنده دیگه هم هست... دیگه کسی باهام بازی نمیکنه.. فقط به بق بقوی بقیه و درد دلهاشون تو قفس گوش میدم...

| روایت دوست امید (۱) |

قصل بهار بود، من و خانواده ام تصمیم گرفتیم که برای یک شب سفر کنیم به یک روستا در حوالی تهران، حدود ۲ ساعت تو راه بودیم و موقعی که رسیدیم تصمیم گرفتیم که بریم داخل باغ یکی از دوستان خانوادگیمون.

وارد باغ شدیم و یک زیرانداز انداختیم و روی چمن ها نشستیم و درباره ی مسائل همیشگی حرف زدیم، مثل اینکه چرا هوا انقدر گرمه و یا چرا مدارس انقدر خسته کننده هستند، در کل بنظرم کل این حرف ها خسته کننده بودند برای همین به مامانم گفتم که میرم بیرون از باغ تا یک چرخ کوچکی بزنم دور و اطراف روستا، مامانم تازه ناهار رو آماده کرده بود برای همین یک ساندویچ کوچولو بهم داد تا تو راه بخورم.

همینطور که داشتم برای خودم میچرخیدم و از مناظر و آسمان عکس میگرفتم یک سری بچه ی پنج-شش ساله رو دیدم، اونا داشتن از آبخوری داخل یکی از کوچه ها آب پر میکردن تا باهم بازی کنند، اومدم ازکنارشون رد شدم که یکی از اون دخترها به روم آب ریخت و منم برای بازی روشون آب ریختم تا خوشحال بشن، به نظر خیلی زندگی ساده ای داشتن و اصلا براشون روابط بیرون ازاون روستا و مهم نبود، خیلی دوست داشتم که بتونم دوباره به سنشون برگردم و این چیزهارو دوباره تجربه کنم برای اولین بار.

همینطور که داشتم راه میرفتم زمان رو از دست دادم و تا جایی پیاده روی کردم که به زمین آسفالت رسیدم و انگار داشتم از منطقه روستا بیرون میومدم ولی بدون اهمیت راهم رو ادامه دادم، تقریبا نیم ساعت بعد دیدم که غروب شده و مجبور بودم برگردم به باغ.

تو راه باغ که بودم یک ورودی رو دیدم به یک مکان پارک طور توی روستا خیلی جای آرومی بود برای همین تصمیم گرفتم که یکم بشینم همونجا و از فضای اونجا لذت ببرم، همینطور که نشسته بودم یک کبوتر رو دیدم که نشست کنار نیمکتی روش نشسته بودم و همینطور بهم نگاه کرد دیدم که هنوز یک کم از اون ساندویچ که برای ناهارم بود مونده بود برای همین چند تا تیکه نون رو ازش کندم و انداختم جلوی کبوتر، احساس میکنم که این کبوتر مدت ها بود که چیزی نخورده بود برای همین همه ی باقی مونده ساندویچ را براش ریختم و همه ش را خورد.

از روی نیمکت پاشدم تا برگردم به باغ ولی هرچقدر که راه میرفتم نمیتونستم راهی که ازش وارد این پارک شدم رو پیدا کنم، همینطوری داشتم برای خودم راه میرفتم و دیدم که هوا تاریک تاریک شده بود وارد نقشه ای که تو گوشیم بود شدم ولی هیچ آنتنی نداشتم برای همین مجبور شدم همینطوری به راهم ادامه بدم که شاید بتون به خونه برسم، چقدر برای مردم اینجا آنتن نداشتن سخته، انگار که از دنیای بیرون جدا میشن و میتونن زندگی خودشونو راحت بکنن، حالا که دارم فکر میکنم شاید انقدر هم بد نباشه.

تا جایی راه رفتم که رسیدم به خیابون اصلی که میرفت به باغ پس فهمیدم که راه درست را دارم میرم، موقعی که رسیدم به باغ درها همشون بسته بودن برای همین زنگ در رو زدم ولی هیچکی جواب نداد، نگران شدم، شاید اومده بودن دنباله من، یا شاید حال پدرم بد شده بوده، نکنه اونا اینجا واقعا نباشن ورفته باشن، هرکاری کردم نمیتونستم جلوی فمرای بدم رو بگیرم و به هر چیز ممکن و ناممکنی فکر کردم، تا صدای پای یکی رو از داخل باغ شنیدم اون داشت از پله های ورودی میومد پایین، و دوباره زنگ زدم ولی کسی نیومد در را باز کنه برای همین بلند داد زدم و یهو مامان غر غر کنان در باغ رو باز کرد و گفت چرا تا این وقت شب بیرون بودی، نمیتونستی یک زنگ بزنی به من اخه، منم بهش گفتم که آنتن نداشتم و جلوی در منتظر بودم و زنگ میزدم ولی کسی جوابمو نمیداد.

مامانم بهم گفت که همه توی حیاط بودن و داشتن کباب درست میکردن برای همین کسی صدای زنگ خونه رو که میومد داخل خود خونه رو نشنید، همدیگرو بغل کردیم و اومدیم تا شام بخوریم، دیگه دیدیم که داره دیر وقت میشه برای همین بابام ماشین رو روشن کرد تا برگردیم به خونمون.

در کل روز خیلی خوبی داشتم و کلی بهم از گشت و گذار توی روستا خوش گذشت حالا هم اودیم خونه و من از شدت خواب دارم میمیرم پس قراره داستان رو همینجا تموم کنم.

| روایت دوست امید (۲) |

دم غروب بود، منم داشتم راه میرفتم و اهنگ گوش میکردم که یه اهنگ پلی شد که مال زمان بچگیمون بود؛ یهو یاد اون زمان افتادم، یاد زمانی که تو کوچه با بچه محلی ها بازی میکردم و بعد که خسته میشدیم میرفتیم تو میدون پشت اون دیوار اجوری .

جمعه شب ها بعد شام تا ۱ شب میرفتم تو بالکن خونه از اونجا اسمون و میدیدم و برای خودم خیال بافی میکردم، حیاط پشتی ما منظره قشنگی داشت، هروقت میخواستم ماهو ببینم از پنجره نگاه میکردم .

صبحا که میرفتم مدرسه از بغل به خرابه ای رد میشدم که بغلش یه جای نسبتاً سرسبز بود که همیشه از اونجا رد میشدم و اگر گلی بود میچیدم که به مامانم بدم .

تو مدرسه دو تا پنجره بود که همیشه یه گنجشک اونجا میشست ماهم با دوستام بهش دونه میدادیم؛ چند وقت نبود فهمیدیم مرده، هیچوقت یادم نمیره که تمام خوشگلی مدرسمون اون گنجشک بود .

تو اواقم از لای پرده غروب خورشید هروقت خوابم نمیرد نگاه میکردم و آرامش میگرفتم تا کم کم خوابم می برد.

ساعت نزدیکای چهار بود از همون محل قدیمی رد شدم تا رسیدم خونه خودمون تو راه تمام اون خاطره ها برام زنده میشد ولی مثل اون موقع ها ذوق نداشتم .

میتونم بگم تنها چیزی که دلتنگشم بچیگیمه چون تو دنیای الانم هیچی مثل شادی اون موقع نیست .

اون دیوار اجری هنوز اونجا بود ولی پشتش اشپزخونه نبود به جاش کلی قفس بود که توش پره پرنده بود، از حیاط پشتی اونجا که خونه قدیمی ما بود چند تا وسایل اوردم که دیوار رو خراب کنم و پرنده هارو هم ازاد؛ ولی نشد اونام مثل من تو قفسی بودن که قبلا توش خوشحال بودن الان زندانی اون قفسن. دم غروب بود، منم داشتم راه میرفتم و اهنگ گوش میکردم که یه اهنگ پلی شد که مال زمان بچگیمون بود؛ یهو یاد اون زمان افتادم، یاد زمانی

که تو کوچه با بچه محلی ها بازی میکردم و بعد که خسته میشدیم میرفتیم تو میدون پشت اون دیوار اجوری .

جمعه شب ها بعد شام تا ۱ شب میرفتم تو بالکن خونه از اونجا اسمون و میدیدم و برای خودم خیال بافی میکردم، حیاط پشتی ما منظره قشنگی داشت، هروقت میخواستم ماهو ببینم از پنجره نگاه میکردم .

صبحا که میرفتم مدرسه از بغل به خرابه ای رد میشدم که بغلش یه جای نسبتاً سرسبز بود که همیشه از اونجا رد میشدم و اگر گلی بود میچیدم که به مامانم بدم .

تو مدرسه دو تا پنجره بود که همیشه یه گنجشک اونجا میشست ماهم با دوستام بهش دونه میدادیم؛ چند وقت نبود فهمیدیم مرده، هیچوقت یادم نمیره که تمام خوشگلی مدرسمون اون گنجشک بود .

تو اتاقم از لای پرده غروب خورشید هروقت خوابم نمیرد نگاه میکردم و آرامش میگرفتم تا کم کم خوابم می برد.

ساعت نزدیکی چهار بود از همون محل قدیمی رد شدم تا رسیدم خونه خودمون تو راه تمام اون خاطره ها برام زنده میشد ولی مثل اون موقع ها ذوق نداشتم .

میتونم بگم تنها چیزی که دلتنگشم بچیگیمه چون تو دنیای الانم هیچی مثل شادی اون موقع نیست .

اون دیوار اجوری هنوز اونجا بود ولی پشتش اشپزخونه نبود به جاش کلی قفس بود که توش پره پرنده بود، از حیاط پشتی اونجا که خونه قدیمی ما بود چند تا وسایل اوردم که دیوار رو خراب کنم و پرنده هارو هم ازاد؛ ولی نشد اونام مثل من تو قفسی بودن که قبلا توش خوشحال بودن الان زندانی اون قفسن.